

کلاته کار



نوشتہ: غلامحسین ساعدی
تصویرها: ہانیبال الخاص

دائی عصابش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: «کار نکردن یکی به همه مربوط است، کسی که کار نکند، حق ندارد زنده بماند. باید او را گرفت و زنده زنده زیر خاک کرد.»

و بیش از این که از اتاق خارج شود، خرویف احمد بلند می‌شد، دائی در را بهم می‌کوبید و عصبانی از پلدها پایین می‌رفت و زیر لب می‌گفت: «بیچاره خواهرم، خوب شد که مرد و از دست این کثافت تنبل خلاص شد.»

سال‌ها این چنین گذشت، و روزبه‌روز که دارو نادر احمد کم و کم تر می‌شد و پول‌هایش ته می‌کشید، ساعت به ساعت هم تنبل و تنبل تر می‌گشت و بیشتر از پیش می‌خوابید.

روزی از روزها که نوکر بیر، آخرین درخت خشکیده حباط را از او می‌کرد، یک مرتبه قلبش از حرکت ایستاد و لحظه‌ای بعد پیرسرد پای درخت خشک، دراز به دراز افتاد و چشم از دنیا بست. کلفت جوان که نشسته بود و برای نهار احمد، مرغ سر بریده‌ای را بر می‌کند، تا چنین دید، سروسته‌زنان از حباط دوید بیرون و مردم آبادی را خبر کرد. پسر جوان نوکر بیر، تا بالاسر پدرش رسید، کار از کار گذشته بود و هیچ چاره‌ای برای پدر نبود.



بدرم آبادی جمع شدند دل همه به حال بیرمرد می سوخت و بسر جوانش که بدر و سینه می زد، از پله ها بالا رفت تا به احمد بگوید که جدا تنافی افتاده است. احمد مثل همیشه خواب بود، و او هر کار کرد که ارباب پدرش را بیدار کند، موفق نشد.

تنها یک بار، احمد، چشم هایش را نیمه باز کرد و پرسید: «چی شده؟»

بسر جوان گفت: «می خواستی چی بشود؟ بدرم مرد.»

احمد دوباره چشم هایش را بست و گفت: «خیلی خوب، باشد!»

و غلت زد و در خوابید. بسر جوان عصبانی شد و چنان لگد محکمی به کمر احمد کوبید که صدها موش، وحشت زده، از زیر لعاف پریدند بیرون، و هر کدام به گوشه تاریکی فرار کردند.

بیرمرد را در قبرستان ده به خاک سپردند. موقع برگشتن، بسر جوان خود را به کلفت رساند و پرسید: «ببینم، تو حالا می خواهی چه کار بکنی؟»

کلفت جوان گفت: «برمی گردم خانه ارباب.»

بسرگفت: «گوش کن بین چی می گویم. بدرم یک عمر برای این نامرد تنبل مفت خور کار کرد، و وقتی مرد، انگار ته انگار که طوری شده، اتفاقی افتاده، حتی بالای پلدها هم نیامد که برای آخرین بار جنازه خدستکار بیچاره اش را نگاه کند. حالا تو می خواهی برگردی آنجا و جوانی و زندگی را بای این حیوان بی کاره تلف بکنی؟»

کلفت جوان جواب داد: «چه کار بکنم؟ من بی کس و کارم، جانی را هم ندارم که بروم.»

بسرگفت: «اگر آدم بی کس و کار باشد، باید کلفتی مفت خورها را بکند؟ کار همیشه برای همه است، و آدم هم مگر قحط است؟ صبر کن یکی از این روزها سراغ تو خواهیم آمد.»

یک دو ماه بعد از بزرگ بیرمرد، همه می دانستند که بسرش، با کلفت جوان عروسی خواهد کرد. این خبر به گوش دانی بیرهم رسیده بود و می دانست که بعد از رفتن کلفت، خواهرزاده تیلش به چه بدبختی بزرگی گرفتار خواهد شد.

روزی از روزها که با چند نفر از بیرمردها از سرکار برمی گشتند، دانی بیر به همراهانش گفت: «خیال می کنم وقت آن رسیده که بتوانم تکلیف این فلک زده بدبخت را روشن کنم.»

یکی از بزرگواران پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

دانی گفت: «می‌خواهم برایش زن بگیرم.»

همراهان دانی، یک مرتبه ایستادند و با تعجب او را نگاه کردند.

دانی خندید و گفت: «نه، خیال بد نکنید. من نمی‌خواهم آدم دیگری را بدبخت بکنم. بالاخره فکرهایم را کرده‌ام.

پیش از این که بمیرم باید حسابش را خوب برسم.»

همان روز دانی پیر، عصا زنان سراخ خواهرزاده‌اش رفت. برخلاف همیشه او را بیدار دید که نشسته و دهانش را باز نگهداشته. کلفت جوان دارد آش تو حلقش می‌ریزد. دانی مدتی به انتظار نشست تا غذا خوردن احمد تمام شد و خواست بخواهد، که عصا را گذاشت روی سینه او و گفت: «نخواب احمد! چند دقیقه نخواب، با تو حرف دارم.»

احمد گفت: «می‌دانم چی می‌خواهی بگوئی. کارکن! تو مرده‌ای یا زنده! من مرده‌ام یا زنده! حرکت خوب است! درخت خوب است! آفتاب خوب است! کار فلان است! کار بهمان است! زنده باید کار بکند! مرده باید کار نکند! خواب بد است! نفس بکش! نفس نکش! و از این جور چرت و پرت‌ها...»

و چشم هایش را بست، پیش از این که دراز بکشد، دانی پیر دادزد: «نه خیر، تو نمی‌دانی من چی می‌خواهم بگویم. هیچوقت هم نمی‌توانی بدانی. خیرداری که تو کر پیرت مرده یا نه؟»

احمد گفت: «باشد، من چه کارکنم؟»

دانی کلفت جوان را نشان داد و گفت: «و می‌دانی که این دختر هم می‌خواهد شوهر بکند؟»

احمد گفت: «بکنند. من که نباید عصب بخورم.»

دانی گفت: «و می‌دانی که دار و ندرات ته کشیده و دیگر از مال دنیا چیزی برایت نمانده؟»

احمد چشم هایش را باز کرد و خیلی جدی پرسید: «چرا ته کشیده؟»

دانی گفت: «برای این که همه‌اش را خوردی و خوابیدی.»

احمد از کلفت جوان پرسید: «راست می‌گوید؟»

دختر جوان که ظرف به دست از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «بله، دیگر چیزی نمانده، همه چیز تمام شده، من هم برای

همیشه دارم از این خانه می‌روم.»

احمد نگران از دائیش پرسید: «پس من چه کار بکنم؟»

دائی گفت: «بله، کی قرار است از تو مواظبت بکنند؟»

احمد حرف دائیش را زیر لب تکرار کرد: «آره، کی قرار است از من مواظبت بکنند؟»

دائی نفس راحتی کشید و گفت: «چاره‌ای نداری، جز این که زن بگیری.»

احمد پرسید: «اگر زن بگیرم از من مواظبت می‌کند؟»

دائی گفت: «البته که می‌کند، هرزنی، همیشه از شوهرش مواظبت می‌کند.»

احمد زیر لب گفت: «کاش یک نفر می‌آمد و زن من می‌شد.»

دائی پرسید: «چرا خودت نمی‌روی پیدا بکنی؟»

احمد با ناله گفت: «آخر من خسته‌ام، بی حوصله‌ام، سر تا پای بدنم درد می‌کند، خوابم می‌آید.»

دائی گفت: «خیلی خوب، تو بخواب، من می‌روم شاید برایت پیدا بکنم.»

احمد تا کلمه «خواب» را شنید، دراز به دراز افتاد و اصلاً نفهمید که کی دائی پیرش از خانه رفت بیرون و کی موش‌های ریز و درشت از لانه‌هاشان ریختند توی اتاق.

چند روز بعد از عروسی کلفت جوان با پسر نوکر پیر، عروسی دیگری در ده برقرار بود. عروس دختر آسیابان ده بود که شب و روز بهمهرا پدرش در آسیاب کار می‌کرد. گونی‌های گندم را به دوش می‌گرفت و توی آسیاب می‌برد و گونی‌های آرد را بیرون می‌آورد و با راسب و الاغ می‌کرد و مستیری‌ها را راه می‌انداخت.

تمام مردم آبادی و آبادیهای اطراف او را می‌شناختند. و هر وقت برای آرد کردن گندم به آسیاب می‌رفتند از او می‌پرسیدند: «نرگس خاتون، تا هفته دیگر آرد ما حاضر می‌شود؟»

نرگس ایروانش را بالا می‌برد و می‌گفت: «هفته دیگر؟ فردا عصر حاضر است.»

روزی که دائی پیر از نرگس خواستگاری کرد، نرگس به یک شرط حاضر شد زن احمد بشود که اگر احمد دست از تنبلی نکشید و تن به کار نداد، حق دارد هر بلایی را که بخواهد سر او بیاورد.

دائی بیر لیخند زد و گفت: «بله نرگس، به همین دلیل است که من تو را برای احمد انتخاب کرده‌ام.»
روز پیش از عروسی، نرگس کار آسیاب را به کلفت جوان — که دیگر کلفت جوان نبود و برای خودش خانم خانه شده بود — و شوهرش سپرد. و تک و تنها بای سفره عقد نشست. دائی پیر که از طرف خواهرزاده‌اش وکالت داشت، نرگس را برای احمد عقد کرد.

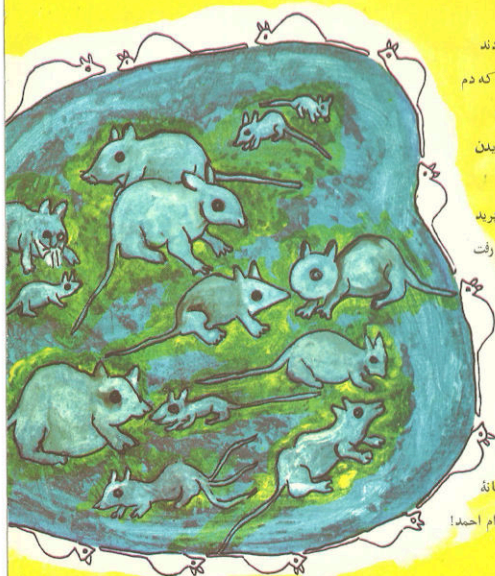
مردم آبادی با ساز و دهل، بیرون خانه جمع شده بودند تا عروسی را به خانه داماد برسانند.
موقعی که نرگس از خانه بیرون آمد همه با تعجب دیدند که او بجای لباس نو عروسی، چادر کهنه‌اش را دور گردن بسته، چوب بلند و کلفتی به دست گرفته است. تا نوازنده‌ها خواستند ساز بزنند و دهل بکوبند، نرگس با صدای بلند گفت: «این عروسی از آن عروسی‌ها نیست که ساز بزنید و آواز بخوانید. روزی که توانستم آن گردن کلفت بی‌کار و بی‌عار را آدم کنم و به کار وادارم، آن روز روز عروسی من است که هفت شبانه‌روز، بز و بکوب خواهیم داشت و شیرینی و شربت خواهیم خورد.»

آنگاه تک و تنها، با قدم‌های بلند به طرف خانه داماد راه افتاد. اما زن‌های آبادی دلشان نیامد که نرگس را تنها بگذارند، تا دم درخانه احمد، همراه او رفتند و برایش دعا کردند. نرگس با لیخند چویش در در هوا تکان داد و گفت: «نگران من نباشید، نگران آن بدبخت باشید که نمی‌داند با چه کسی طرف است و چه بلاها انتظارش را می‌کشد.»
و خدا حافظی کرد و وارد حیاط شد در را پشت سر خود بست. حیاط بزرگ که یک وقتی پر دار و درخت بود و مردم آبادی همیشه از پشت بام‌ها به تماشای شکوفه‌های رنگ و وارنگ و سیوه‌های ریز و درشت آنجا می‌نشستند. مثل بیابان، لخت و خالی بود. حتی یک بنه سبز در گوشه باغچه‌ای دیده نمی‌شد. بای دیوارها و وسط باغچه‌ها آت و آشغال فراوانی انباشته بود و حیوانات عجیب و غریبی شبیه موش‌های صحرایی که دم کلفت و گردن درازی داشتند توی کنافات می‌غلتیدند.

نرگس آهسته از پله‌ها بالا رفت و وارد دهلیز شد. تار عنکبوت، در دیوار و سقف‌ها را بهم بافته بود. چنان بوگند غلیظی از همه جا بلند بود که بشکل می‌شد نفس کشید.
نرگس درها را پشت سر خود نمی‌بست و پنجره‌ها را یک به یک باز می‌کرد تا هوای تازه وارد دهلیز و اتاق‌ها شود.



در اتاق احمد را که باز کرده، بزحمت خود را نگهداشت تا حالش بهم نخورد. همهجا تاریک و کثیف و خیس و براز زباله بود و احمد وسط اتاق، توی ریختن خواب زنده‌ای دسر افتاده و خوابیده بود. موش‌ها، موش‌های ریز و درشت، جوان و پیر، چاق و لاغر، موش‌هایی که کله گرد یا سه گوش یا دراز داشتند، موش‌هایی که مثل شتر یک یا دو کوهان کوچک بر پشت داشتند و موش‌هایی که سه چهار دم کوتاه و بلند، از نشیمنگاهشان آویزان بود، اتاق را پر کرده بودند.



موش‌های پیر، تک تک، با کنار هم، نشسته بودند چرت می‌زدند و بعضی از آن‌ها بچه موش‌ها را که دم همدیگر را گرفته بودند و دور اتاق می‌دویدند، تماشا می‌کردند. اما بیشتر موش‌ها مشغول جویدن لحاف و تشک بودند. گاه از بک بارگی موش چاق و چله‌ای بیرون می‌برید و موش بد ترکیب دیگری در بارگی دیگر فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد.

نرگس که با چوب دستی بهجان موش‌ها افتاده بود، با صدای بلند فریاد زد:

«هی احمد! احمد تنبل، احمد خاک بر سر!»

باشو! باشو بینم، با الله حیوان، بیدار شو!»

ولی احمد که غرق خواب از خود بی‌خبر بود،

جواب نداد. نرگس جلوتر رفت، چوبدستی را روشنانه

احمد گذاشت و تکانش داد و فریاد کشید: «با توام احمد!

تا کنک نخورده‌ای بلند شو!»

احمد نفس عمیقی کشید و در حالی که چشم‌هایش را می‌بست پرسید: «حالا بگو ببینم شام چی داریم.»

نرگس جواب داد: «از شام خبری نیست.»

احمد پرسید: «فردا ناهار چی؟»

نرگس گفت: «ناهار هم نداریم.»

احمد گفت: «باشد، انشاءالله تا فردا ظهر خدا خودش می‌رساند.»

نرگس گفت: «اگر خدا همه کارهایش را ول بکند و فردا ظهر بیاید «کلاته کار» و برای من و تو ناهار بیاورد، باید خیلی بی‌کار باشد.»

احمد سرش را بلند کرد و با حیرت پرسید: «مگر این کار را نمی‌کند؟»

نرگس جواب داد: «معلوم است که نمی‌کند.»

احمد پرسید: «پس برای چی خدا شده؟»

نرگس گفت: «من نمی‌دانم برای چی شده یا نشده، اما این را می‌دانم که برای برگردن شکم تو، خدا نشده.»

احمد گفت: «خیلی خوب، باشد.»

و غلغلی زد و به خواب رفت. نرگس مدتی مات و مبهوت شوهرش را نگاه کرد و بلند شد و از اتاق آمد بیرون.

سبت‌ها گذشت و نرگس سراغ شوهرش نرفت، یک روز باورچین باورچین بالا رفت و از لای در نگاه کرد و احمد را دید که رنگ‌پریده و بی‌حال نیم‌خیز شده، به دیوار تکیه داده، دست‌ها را روی شکم گذاشته، چپ و راست می‌شود، ناله می‌کند و از شدت گرسنگی به خودش می‌پیچد. نرگس تا وارد اتاق شد، احمد با چشم‌های دریده دست‌هایش را دراز کرد و با التماس گفت: «گرسنه‌ام.»

نرگس گفت: «چیزی برای خوردن نداریم.»

احمد گفت: «تو را خدا یک بادیه آش بیاور.»

نرگس گفت: «یک بادیه آش؟ تمام خانه را بهم بریزی تکه‌ای نان خشک پیدا نمی‌شود.»

احمد گفت: «برو بخور، تو را خدا برو بخور.»

ترگس پرسید: « با چی بخرم؟ »

احمد گفت: « با پول، پول! »

ترگس گفت: « کدام پول؟ پولی در کار نیست. »

احمد گفت: « بک چیزی بفروش. »

ترگس گفت: « غیر از این لحاف و تشک کثافت تو چیزی در خانه نیست و کسی هم که این ها را نمی خرد. »

احمد گفت: « از همسایه ها قرض بگیر. »

ترگس گفت: « همه می دانند که ما نمی توانیم پس بدهیم. کسی به ما قرض نمی دهد. »

احمد گفت: « به آن ها بگو. هر وقت خدا رساند، حتما پس می دهیم. »

ترگس گفت: « اگر می دانی خدا می رساند، بهتر است که از خودش بخواهی تا از دیگران. » از اتاق آمد بیرون و در را

بست، مدتی پشت درگوش ایستاد و صدای احمد را می شنید که مرتب ناله می کرد و می گفت: « ای خدا به ما نان بده،

ای خدا به ما آش بده، ای خدا به ما مرغ بده، کیاب بده! پول بده! پلو بده! همه چی بده! ای خدا! ای خدا! ای خدا! »

ترگس با لبخند از پله ها پایین آمد و از حیاط گذشت و در را باز کرد و رفت بیرون. با عجله خود را به آسیاب رساند. پدر

پیش بیرون آسیاب، زیر درخت بید نشسته بود و چائی می خورد و با عده ای از مردهای آبادی که دورو برش چسبیده

زده بودند، صحبت می کرد. تا او را دیدند همه با تعجب نگاهش کردند. پیر مرد آسیابان از دخترش پرسید: « آهای

ترگس! در چه حال است؟ بالاخره راه افتاده یا نه؟ »

ترگس گفت: « از گرسنگی می میرد، ولی حاضر نیست از جایش تکان بخورد، بعد از چند روز حالا نیم خیز شده، نشسته،

دست هایش را بالا برده، از خدا، نان می خواهد، آش می خواهد، پول می خواهد، بلمو می خواهد. »

مردها همه خندیدند. پدر ترگس گفت: « اگر من جای خدا بودم، بک سبت کوفت و زهر بار تو حلقش می کردم تا همه

از شرش راحت بشوند. »

ترگس گفت: « ته پدر، من فکر بهتری کرده ام. گوش کنی برایتان تعریف کنم. »

و آنوقت ترگس تا دمدمه های غروب با پدرش ودائی احمد و زن ها و سردهای آبادی صحبت کرد و همه از این که